



شمسی آل احمد

پدیری که دوباره یافتمش

و لطف و پدیری شان نشسته بودیم، مسئول وقت دفتر وارد شد و از امام (ره) استفسار کرد. امام (ره) فرمود، «ایرادی نیست، بیایند.» و من دیدم سه جوان بیست و پنج تا سی ساله وارد شدند. نا آشنا به ادب حضور در محضر امام (ره)، یکی شان که لابد زبان آوثرترین بود گفت، «ما نمایندگان کانون مهندسين نفت خوزستانيم. نوار سخنرانی اخیر شما را شنیدیم. دو، سه جلسه داشتیم و خود را موظف شناختیم که خدمت برسیم و به سهم خویش انجام وظیفه کرده باشیم.»

آن گاه از درون کیفی یک پاکت بزرگ در آورد که سرش باز بود. امام (ره) بی اعتنا به پاکت، برایشان سفارش جای داد. بعد که دو نفری برگشتیم تهران، در طول راه همه ذکر خیرمان امام خمینی بود. جلال گفت، «باید این سید را کمک کرد. خیلی مرد است. شاخ دربار را این سید خواهد شکاند.»

حوادث بهار سال ۱۳۴۲ در قم و جبهه‌گیری محکم روحانیت و سپس قیام مردم در خرداد همان سال، دیگر مجال برای کارهای دمکراتیک مآبانه نگذاشت.

اگر خاطرات باشد، جلال در مقدمه کتاب روشنفکران نوشت، «طرح اول این دفتر در دی ماه سال ۱۳۴۲ ریخته شده، به انگیزهٔ خوبی که در پانزده خرداد از مردم تهران ریخته شد. و روشنفکران در مقابلش دستهای خود را به بی‌اعتنایی شستند.» □ □ □

دو دیدارم با امام (ره) در زمستان ۱۳۴۰. آخرین دیدارهای خصوصی شد. همراه جلال به زیارت آن بزرگوار رسیدیم و او را شبیه پدر از دست رفتهٔ خویش دیده بودم که با مرگ خویش در دی ماه سال ۱۳۴۰ فرصت جبران قصور خدمات فرزندی را از من گرفته بود. برای او و سالهای پرتلاشی برای من. سال ۱۳۳۰ سال سفر سیمین بود به آمریکا و سال کلافگی جلال که دوباره رو آورد به حزب‌بازی و حزب‌سازی و بنای خانه‌سازی.

ماجرای خرداد ۱۳۴۲ را من در یک قصه توری از شنیده‌هایم ثبت کردم و همان سال در مجموعه قصه‌هایم به اسم عقیده چاپ شد. اما عمق ماجرا را من نمی‌دانستم تا جلال در سال ۴۳ در خدمت و خیانت روشنفکران را نوشت و شنیدم که در اوقاتی که امام (ره) در تهران و منزل حاج آقا روغنی بوده است، یک‌بار دیگر رفته بود به دیدار امام (ره). بعد هم ماجرای تبعید به ترکیه و سپس عراق. جلال در سال ۱۳۴۸ از بین رفت، به طور مشکوکی و در اسامیل گیلان. آن سال دوست قدیمی‌ام، دکتر رضا تقفقی که خیلی به من لطف می‌کرد، تهامی نمی‌گذاشت و دائم یا خانه من بود و یا من خانه او. حاج احمد آقا را من یادم نیست در تهران دیدم یا در شمال. اما اول بار منزل دایی‌شان دکتر تقفقی او را دیدم در سال ۱۳۴۹. و این طور بها بود و شد که من سه بار دیگر امام خمینی را رویاری دیدم.

سالگی، به تهران کوچ کرده‌ام. سه یا چهار بعد از ظهر رسیدم قم و یکسر رفته مقبره خانوادگی. اتاقی است در قبرستان نو. درش باز بود و گور پدر را کنده بودند. یک مزار دو آشکوبه و گود افتاده و خلوت. بی اختیار رفتم درون گود، درون قبر و دراز شدم به جای پدر. نمی‌دانم به خواب رفته بودم یا در حال رؤیا بودم که صدایی از دور و حتی از دورتر، مرا مخاطب کرده بود که، «آخوی! بیا بالا! اینجا جای پدر است. تو خیلی کارها داری. وقت استراحت تو نیست.»

از عمق گور، شاید دو متر، دنیا را مستطیلی دیدم. دو متر در نیم متر. قاب شده و سرو سینهٔ برادرم جلال وارد این قاب شده بود. زمستان بود و هوا سرد و من با پالتو درون گور بی پدر بی هوش شده. جلال یک بار دیگر مرا بیدار کرد و مدد کرد که باز گرم به زندگی. سال ۱۳۴۰ فرزند ناخلفی بودم. هنوز فرصت ادای دین به پدر را نیافته، پدر را از دست داده بودم. کمک کرد و مرا از عمق گور به در کشید و یکسر برد به مسافرخانه‌ای جلوی مسجد و گنبد صدر. خادم؟ چه بود نامش؟ یادم نمی‌آید. به اصرار او لقمه نانی خوردم. از صبح ساعت شش تا عصر ساعت پنج، گرسنه بودم. به زور لقمه‌هایی را بلعیدم، اما حالت تهوع داشتم. جلال ماجرای مرگ پدر را برایم گفت. از ابتدا تا ساعتی که جسدش را آوردند و او را آرامانیدند. پدیری که از دست رفت و به من فرصت ادای دین را نداد. □ □ □

بار نخست، جمعه هشتم دی ماه سال ۱۳۴۰ که جسد پدرم را برده بودند در جوار حضرت معصومه (ع) و دفن کرده بودند به امانت و آیات عظام وقت (چند ماه پس از رحلت حضرت بروجردی و ایام بلاتکلیفی انتخاب مرجع تازه شیعیان) چهار تنشان برای پدرم مجالس بزرگداشتی گذاشته بودند. پرشکوه‌ترین آن مجالس، مجلس ختم امام خمینی بود که روز جمعه هشتم دی ماه سال ۱۳۴۰ برگزار شد و حدود دو ساعتی، من و برادرم جلال، عین دو طفلان مسلم، ایستاده بودیم کنار شانهٔ صاحب مجلس، حاج آقا روح‌الله و من در همان مجلس بود که دو، سه صحنه نگاهم افتاد به امام خمینی و دیدم آن قدر شباهت صدی به تصویری با پدرم دارند که دلم قرص و محکم شد. پدرم از دست رفته بود و مجال عذرخواهی از ناسپاسیهای دوران بلوغ را از من گرفته بود، اما پدر خوانده‌ام، امام خمینی، در بعضی از تصاویرش عین پدرم، حی و حاضر بود، انگار که کبکی جوانیهای پدرم.

بار دوم، صبح شنبه نهم دی ماه سال ۱۳۴۰ و باز هم در قم. دامادمان شیخ دانایی جلو و من و جلال از پشت او، شرح این دیدار را خود امام خمینی اشارتی کرده‌اند که بارها در مطبوعات و آثار امام (ره) چاپ شده است و من در صفحه ۵۲۶ کتاب از چشم برادر، آن را نقل کرده‌ام. افزون بر این که در چند منبر یا مقاله‌ام نیز ذکر کوتاهی کرده‌ام. صبح نهم دی ماه ۱۳۴۰ که در خلوت بیرونی امام (ره) به تشکر از مهر

هر روزی از سال، یوم الله است. آن که می‌برد، می‌گوید، «چه روز سعدی!» آن که می‌بازد می‌گوید، «چه روز نحسی!» سعد و نحسی در میان نیست. چهارشنبه، همواره چهارشنبه است. یابنده چهارشنبه را سعد می‌بیند و بازنده همان روز را نحس می‌شناسد. سال ۶۸ به علل بسیار، از جمله اوچ درد کمر، برای من سال نحسی بود. دائم اسیر بستر بودم، یا در خانه یا مریضخانه. چهاردهم و پانزده خرداد با دردمندی مضاعفی، مرا به مصالای تهران بردند. روز اول با آمبولانس که هیچ افاقه‌ای نکرد از بسیاری جماعت دردمند و ماشینه‌های درهم و برهم پارک شدهٔ شمال مصلا. اما روز دوم که ترک یک موتور گازی نشستم، توفیق رفیق شد. از لابه‌لای ماشینه‌های پارک شده و جماعت عزادار، مراد حاصل شد. وداع با پدیری پیر، بر بلندایی درون یخچالی آرمیده و سعد و نحس روز سال را به دین مداران دردمند و بی‌ درد وا گذاشته.

جماعتی که یخچال را ننگین ساخته بود، خیل نبود، سیل بود و چنان بر سر می‌گرفت که نمی‌توانستی دید که مخی فرور یخته، اما می‌دید که روح الهی پریده و گروهی جسدی را بر سر دستها پرچم کرده، سمت قرارگاه آمبولانسها را به دشواری پاره می‌کردند. مقصد این مقامه، بزرگداشت پدیری است که پانزده سال با او قهر بودم، از سر جوانی و خیره‌سری، هنگام سرخوردگی از سفر فرنگ (فرانسه و آلمان، در آخر سال ۱۳۳۷) و بازگشت به ایران و بازگشت به آغوش پدر، تنها سه سال مجال داشتم برای دلجویی از پدر و پاسداری از حقوق و وظایف خویش و آن ایام سالهایی بود بین ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۰. من در قزوینستام معلم بودم و ناتوان از انجام وظایف عاطفی خویش. □ □ □

صبح ششم دیماه سال ۱۳۴۰ بود. پدرم شش بعد از ظهر روز قیل، دعوت حق را لایبک گفته بود و جلال توسط تلفن داروخانهٔ فردوسی مجایی برایم پیام گذاشته بود که اگر مایل بودم خود را به مراسم تشییع برسانم و آخرین وداع. تازه سه سال نمی‌شد که با پدرم آشتی کرده بودم و مترصد آنکه لحظه و مجالی را آشکار کنم برای ابراز بندی و عبودیت.

یک بعد از ظهر به تهران رسیدم و به خانهٔ پدر. کسبه و دکانه‌ها بسته بودند. در خانه، توسط خادمهٔ جوانی خبر شدم که پدر را از دست داده‌ام. با همان سواری اجاره‌ای دکتر مجایی که منتظر بود، عزم قم کردم. علاوه بر مرقد حضرت معصومه (س)، آرامگاه خانوادگی ما نیز در آنجا قرار دارد. سی سال معاصر را، هر وقت به قم رفته‌ام، تنها برای زیارت حضرت معصومه (ع) نبوده‌است. با یک تیر دو نشان و بل که سه نشان زده‌ام. زیارت حضرت معصومه (ع)، زیارت اهل قبور از افراد خانواده و دیدار از خواهرم، بزرگ‌ترین خواهراتم که امیدوارم سایه‌اش بر سر من مستدام باشد. قم، برای من قیل از آنکه شهر قیام باشد، شهر قوم و خویشان خفته و بیدار است. شهر و وطن دوم من. زادگاه پدر بزرگم آرازان بود و من به پای او، در دوازده